

ناتمام



ادبیات جهان - ۱۹۲

رمان - ۱۶۵

برای وارن پُلند

-
- سرشناسه: آگدن، تامس اچ.، ۱۹۴۶ م. - Ogden, Thomas H., 1946 -
عنوان و نام پدیدآور: ناتمام/توماس آگدن؛ ترجمه منصوره وحدتی احمدزاده.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۹۲. رمان؛ ۱۶۵.
شابک: ۱-۰۲۹۶-۰۴-۰۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The parts left Out: a novel, 2014.
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱ م.
موضوع: American fiction -- 21st century
شناسه افزوده: وحدتی احمدزاده، منصوره، ۱۳۳۴، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۱
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۷۳۳۵۱
-

فاتمام



توماس آگدن

ترجمة منصوره وحدتى احمدزاده

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Parts Left Out

Thomas H. Ogden

Karnac Books Ltd, 2014



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

توماس آگدن

ناتمام

ترجمه منصوره وحدتی احمدزاده

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۰

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۰۲۹۶ - ۰۴ - ۰۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978-622-04-0296-1

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

تومان

جاده‌ای که به مزرعهٔ برامفمن می‌رسد، در اواخر اوت، با هزاران جادهٔ دیگر کنارش که تا مزارع گندم امتداد دارند هیچ فرقی ندارد. ذرات ریز خاک رس زردی که جادهٔ تفتیدهٔ سخت را پوشانده، با کمترین وزش باد، به طرزی نامحسوس جا به جا می‌شوند. رندی لارسن، که تلفنی به او اطلاع داده شده بود کسی در مزرعه فوت کرده، راهی آن جا بود. در آروود کانتی، یکی از معاون‌های کلاتر به روالی معمول به مرگ و میرهایی که خارج از بیمارستان آن شهرستان رخ می‌دهد رسیدگی می‌کند. این بازجویی‌ها اغلب به تماس‌هایی ساده جهت تسلیت و همدردی ختم می‌شوند. رندی تصور می‌کرد پدر یا مادر ارل برامفمن و شاید پدر یا مادر همسر او، که نامش را به یاد نمی‌آورد، طی دیداری از آن‌ها فوت کرده است. رندی از دوران دبیرستان ارل را می‌شناخت. آن دو در تیم فوتبال مدرسه همبازی بودند. هر سال برخی از بازیکن‌های قدیمی‌تر بازیکن‌های تازه‌وارد را دست می‌انداختند. وقتی رندی وارد دبیرستان شد، ارل سال سوم بود. زمانی که رندی برای اولین بار به تیم پیوست ارل حواسش به او بود و رندی تا به آن روز از این بابت سپاسگزارش بود. او ارل را مانند «بچه‌روستایی»‌ها به یاد می‌آورد، یکی از بچه‌های

خانواده‌های روستایی که زندگی آن‌ها برای کسانی که در شهر بزرگ می‌شوند غیرقابل تصور است. زندگی روستایی تابع قانون طبیعت است و بچه‌های شهری تا حدودی می‌توانند آن را احساس کنند اما هرگز نمی‌توانند درکش کنند. نیروهای عظیمی نظیر دسته‌های بزرگ ملخ که همچون ابرهایی سیاه جلو خورشید را می‌گیرند، دسته‌دسته گندم‌های آفت‌زده پژمرده که می‌توانند موجب نابودی زحمت یک سال هزاران نفر شوند، بی‌قراری حیوانات مزرعه پس از به دنیا آوردن جنین مرده، خرابی ناشی از یخ‌زدگی نابهنگام یا طوفان و بارش تگرگ تابستانی، همه در سکوت در کمین بچه‌های روستایی‌اند. دانستن این‌که طبیعت نه با کسی دشمنی دارد و نه دوستی، و آگاهی از محدودیت‌های توانایی والدین برای کنترل سرنوشت خود و بدتر از آن کنترل سرنوشت فرزندانشان ترسی هولناک به جان بچه‌ها می‌اندازد.

ارل، که به‌تازگی سی و شش سالش تمام شده بود، سومین نسل از مردانِ برامفن بود که مالک مزرعه خانوادگی گندم می‌شدند و آن را اداره می‌کردند. او مردی درشت‌اندام با موهایی بلوند، کم‌پشت و صاف بود و چشم‌هایی آبی و نافذ داشت. صدای بلند و طنین‌دارش احترامی را برمی‌انگیخت که احساس می‌کرد شایستگی‌اش را ندارد. مزرعه ارل نیز مانند بسیاری از مزارع کوچک آروود کانتی در حال دست و پا زدن بود، تا حدی به خاطر چندین سال خشکسالی اما بیشتر به این دلیل که مزارع شرکتی، که با سیستم آبیاری و حمل و نقل مدرن کار می‌کردند، می‌توانستند محصولات خود را به قیمتی پایین‌تر از قیمت محصولات مزارع کوچک بفروشند. ارل بلافاصله بعد از اتمام دانشگاه اداره مزرعه را بر عهده گرفت، تصمیمی که با استقبال پدرش مواجه شد چون آرتروز او سال به سال بدتر می‌شد و با توجه به شرایط برادر بزرگ‌تر و خواهر کوچک‌ترش، پدرش تصور می‌کرد مزرعه محکوم به نابودی است.

اکثر مزارع کوچک باقیمانده را مردانی اداره می‌کردند که ارل از

کودکی آن‌ها را می‌شناخت. آن‌ها به یک مدرسه و به یک کلیسا می‌رفتند و به دلایل مختلف به منزل همدیگر سر می‌زدند. مثلاً اگر یکی مریض می‌شد دیگری برایش سوپ مرغ می‌برد یا به در منازل همدیگر می‌رفتند تا ابزار یا قطعه‌ای از یک دستگاه را به مدت یک هفته قرض بگیرند. ارل همیشه فرد محبوبی بود و از نظر دیگران آدمی بود که از دوستانش مراقبت و پشتیبانی می‌کرد و با همان قدرتی که برای مزرعه خود می‌جنگید به خاطر مزارع و وسایل کهنه کشاورزی آن‌ها نیز مبارزه می‌کرد. مارتا همسر ارل که خانمی موقر و ظریف با قدی متوسط بود به همراه ارل در مزرعه کار می‌کرد. آن‌ها یکی دو نفر را هم اجیر کرده بودند که فقط با فرارسیدن فصل کاشت سروکله‌شان پیدا می‌شد و پس از فصل برداشت دوباره غیبتشان می‌زد. از زمان شروع دوران دشوار مالی، مارتا با پیشخدمتی در رستوران شهر پول درمی‌آورد. در فصول کشاورزی به صورت پاره‌وقت در رستوران کار می‌کرد و در فصل زمستان تمام‌وقت. همیشه با مشتری‌ها و افراد دیگری که در رستوران کار می‌کردند رفتار بسیار خوشایندی داشت اما به ندرت لبخند می‌زد و هرگز نمی‌خندید. درباره خود یا خانواده‌اش حرف نمی‌زد و البته به زندگی دیگران هم کاری نداشت و فضولی نمی‌کرد. به موقع می‌آمد و بعد از پایان ساعت کار رستوران را ترک می‌کرد. حدس زدن سن مارتا کار سختی بود چون در اثر نور آفتاب و دلنگرانی‌ها چین و چروک‌های زیادی همچون تار عنکبوت در صورتش تنیده بود.

مارتا هرگز بچه نخواست بود اما دو بچه داشت. وارن یازده‌ساله و ملودی پانزده‌ساله بود. آن‌ها در کارهای مزرعه کمک می‌کردند تا ارل بتواند در هزینه اجیر کردن نیروی اضافی صرفه‌جویی کند. ملودی به وارن یاد می‌داد که چطور حین بزرگ‌تر شدن کم‌کم کارهای دشوارتر را هم انجام دهد. آن‌ها، که بجز مدرسه رفتن و کار در مزرعه برای هیچ چیز دیگری وقت نداشتند، بهترین و تنها دوست یکدیگر بودند. پیوند عمیق

میان آن دو برای هر کسی که آن‌ها را با هم می‌دید آشکار بود، هرچند ماهیت آن رابطه را فقط خودشان درک می‌کردند.

خانه روستایی زمین ارل حتی در مقایسه با معیارهای مزارع همسایه نیز کوچک بود. آن خانه سه اتاق داشت. کل طبقه اول مختص آشپزخانه بود و طبقه بالا دو اتاق خواب داشت، زیر راه‌پله‌ها هم یک توالت و حمام کوچک بود. ارل و مارتا در اتاق خواب بزرگ‌تر طبقه بالا و ملودی و وارن در اتاق دیگر می‌خوابیدند. وقتی ارل بچه بود در اتاق کوچک‌تر سه تخت قرار داشت که او و خواهر و برادرش در آن اتاق می‌خوابیدند.

وارن در کودکی بسیار خجالتی بود و از صبح تا شب دنبال مادرش راه می‌رفت و اجازه نمی‌داد او یک لحظه از نظرش پنهان شود. حتی وقتی دوساله بود، قبل از طلوع آفتاب، وقتی سر و صدای والدینش را می‌شنید که برای کار صبحگاهی آماده می‌شوند، بیدار می‌شد و در سکوت پشت سر مادرش به انبار گاه می‌رفت، جایی که او به دو اسب مخصوص شخم‌زنی آب و غذا می‌داد. وارن کنار یکی از اسطبل‌ها روی زمین می‌نشست و در حال مکیدن شستش کار مادر را تماشا می‌کرد. گرد خاک و علوفه خشک و کود بر دهان و صورتش می‌نشست اما به نظر نمی‌رسید که او را بیازارد. از نظر مارتا، نیاز بی‌پایان این پسر برای این‌که نزدیک او باشد نشانه ضعف بود. ویژگی‌ای که علامت خوبی برای او نبود چون تا جایی که می‌دانست در این دنیا ضعف باعث بدبختی و شکست می‌شد. از دید مارتا زنده‌ترین عادت وارن دایم مکیدن شست و بدتر از آن نگاه هیجان‌زده‌اش در حال مکیدن بود. وقتی فقط چند هفته داشت شروع به مکیدن شستش کرد و هرچه بزرگ‌تر می‌شد به نظر می‌رسید که این کار را بیشتر و بیشتر انجام می‌دهد. او نه فقط جلو خانواده بلکه بدون شرم و خجالت در حضور بازدیدکنندگان مزرعه و در مدرسه مدام شستش در دهانش بود و حتی حال که یازده سال داشت، سنی که کودکان آن‌قدر بزرگ شده‌اند که عادت‌های خود را کنار بگذارند.

در سال‌های اخیر هرگاه خانم ولز، معلم مدرسه، مارتا را در رستوران می‌دید به او یادآوری می‌کرد که ملودی دختر بسیار خوبی است و برای خودش خانمی شده است، دختری خوش ذات که مشتاق کمک به دیگران است. او همیشه اضافه می‌کرد که وارن هم پسر خوبی است اما بچه بسیار ساکتی است که ردیف عقب می‌نشیند و مدام شستش را می‌مکد و به سختی در درس، آوازی یا ورزش به دیگران می‌پیوندد. می‌گفت بچه‌ها با هم فرق دارند و او این را طی سال‌ها تدریس بارها و بارها متوجه شده است اما در هر حال به نظر می‌رسد که آن‌ها بالاخره بزرگ می‌شوند و مشکلاتشان برطرف می‌شود. مارتا، به نشانه تأیید این که بچه‌ها با هم فرق دارند، حتی بچه‌های یک خانواده و این که فقط خدا می‌داند چطور راه خود را پیدا می‌کنند، سر تکان می‌داد. وقتی خانم ولز درباره وارن صحبت می‌کرد مارتا از درون می‌شکست اما هیچ‌کس از حالت چهره یا آهنگ صدایش متوجه نمی‌شد. او صرفاً حرف‌های خانم ولز را، که از ملودی تعریف می‌کرد و اطمینان داشت که وارن هم مانند تمام بچه‌های دیگری که او به آن‌ها درس داده بالاخره جوانی معقول و مایه مباحث خانواده‌اش می‌شود، تأیید می‌کرد.

خانم ولز حق داشت، ملودی دختر خوبی بود اما نه همیشه. در چهارسالگی وقتی وارن تازه به دنیا آمده بود اندکی وحشت‌زده شده بود، دور خانه می‌دوید و به حرف احدی گوش نمی‌کرد. ضربه‌ای به باسن او به چنان گریه و زاری نمایشی‌ای منجر می‌شد که نظیرش را هرگز ندیده‌اید. از سر و صدایش احساس می‌کردی مغزت دارد از هم می‌شکافت و پاک کردن آب بینی او صرفاً یک کار به کار روزانه اضافه می‌کرد. تنها روش مؤثر این بود که او را به اتاقش ببرند و به او بگویند حق ندارد بیرون بیاید و گرنه در صندوقخانه حبسش می‌کنند. بعد از این که ملودی چند بار در صندوقخانه حبس شد یاد گرفت که چطور رفتار کند و از آن زمان به بعد همیشه در کارها کمک می‌کرد.

یکی از دیدارهای مارتا با خانم ولز در شنبه‌ای بسیار گرم و شرجی در هفته اول اوت اتفاق افتاد. نه تنها تمام میزهای رستوران پر بود بلکه افراد زیادی جلو در تجمع کرده بودند، نیمی داخل رستوران و نیمی خارج آن. وقتی در باز می‌شد، کولر دیگر جواب نمی‌داد چون گرما هم از خیابان و هم از آشپزخانه به داخل هجوم می‌آورد. مارتا، که سعی می‌کرد سفارش مشتری‌هایی را که به تازگی نشسته بودند بگیرد، بشقاب‌های داغ تلنبار شده روی کانتینر آشپزخانه را به مشتری‌ها برساند، باقی پول مشتری‌هایی را که بی‌صبرانه منتظر ترک رستوران بودند بیاورد و میزهای پر از لیوان‌ها و بشقاب‌های کثیف را تمیز کند، پشت اونیفرمش خیس عرق شده بود. خانم ولز مارتا را یک گوشه، در حالی که از دستگاه لیوانی را پر از کوکا کولا می‌کرد، گیر آورد. مارتا می‌توانست بعد از یکی دو دقیقه عذرخواهی کند و برود اما گزارش خانم ولز دربارهٔ وارن و ملودی نگرانش کرده بود.

آن شب بعد از شام وقتی وارن نظافت میز را تمام کرد، مارتا که جلو ظرفشویی ایستاده و دست‌هاش تا آرنج در آب کف‌آلود بود به وارن گفت: «امروز خانم ولز را دیدم. او گفت تو ته کلاس می‌نشینی و کل روز شستت را می‌مکی. الآن یازده ساله هستی و باید بدانی که این کار درست نیست.»

وقتی ملودی بچه بود، مارتا یاد گرفته بود چطور با او رفتار کند اما نمی‌دانست با وارن چه کار کند. حتی حبس در صندوقخانه نیز فایده‌ای نداشت. او پسری خودرأی و خیره‌سر بود. مادر مارتا هرگز مجبور نشده بود با آدمی مثل وارن سرو کله بزند و اگر چنین کاری هم کرده بود، مارتا از سال‌ها پیش با او حرف نزده بود و اصلاً علاقه‌ای نداشت که در هیچ زمینه‌ای از او راهنمایی بگیرد. صحبت با فلورا، مادر ارل، که چند سال پیش فوت کرده بود، فایده‌ای نداشت. او همیشه طرف بچه‌ها را می‌گرفت و این کار چنان مارتا را عصبانی می‌کرد که به سختی می‌توانست جلو خود را بگیرد و مؤدبانه رفتار کند.

مارتا در سال‌های گذشته چندین بار به داروخانه رفته بود تا از آقای

رنکین داروخانه‌چی پرسد که آیا او می‌داند با بچه‌ای به سن وارن که شستش را می‌مکد چگونه باید رفتار کرد. اما هر بار غرورش بر او مستولی می‌شد و نمی‌توانست خود را راضی به صحبت کند و در عوض برای این‌که توجه کسی را به خود جلب نکند چیزی می‌خرد که نیازی به آن نداشت. از یازدهمین جشن تولد وارن چیزی نگذشته بود که مارتا بالاخره متوجه شد نمی‌تواند مستقیم با آقای رنکین صحبت کند. فکر کرد با دختری که به صورت پاره‌وقت در آن‌جا مشغول به کار شده است راحت‌تر می‌تواند کنار بیاید. برچسب آبی روشنی که نام دختر با حروف سفید بر آن نوشته شده بود نشان می‌داد که نامش جنی است. جنی دختری بلند و باریک با موهایی حنایی بود و کل صورتش پوشیده از کک‌مک‌های درشت نارنجی و قهوه‌ای. به نظر نمی‌رسید بیشتر از یکی دو سال از فارغ‌التحصیلی دبیرستانش گذشته باشد. او از آن دخترهایی بود که مارتا در مدرسه خوب می‌شناختشان و از شان خوشش نمی‌آمد، دخترهایی که همیشه برای پاسخ به سؤال معلم دستشان بالا است و عشق خودنمایی دارند. مارتا ترجیح می‌داد با خانمی صحبت کند که سن بیشتری دارد و خودش صاحب فرزند است و می‌داند بچه‌داری چقدر سخت است. داروخانه درست آن طرف خیابان روبه‌روی رستوران بود و مارتا می‌توانست در اوقات استراحت آن‌جا را بیاید و هر وقت خالی از مشتری بود به سرعت به آن‌جا برود. او سعی می‌کرد تا حد ممکن معمولی رفتار کند، طوری که انگار مشکلی که با وارن دارد موضوعی پیش‌پاافتاده است. پس با دوستانه‌ترین و مادرانه‌ترین لحنی که از عهده‌اش برمی‌آمد از جنی پرسید: «چیزی دارید که بشود باهاش کاری کرد بچه‌ها انگشت خود را از دهانشان بیورند؟»

جنی که درست متوجه سؤال مارتا نشده بود با تردید به او نگاه کرد: «منظورتان چیزی است برای کودکی که هر چیزی را در دهان خود می‌گذارد؟»

«نه، منظورم چیزی برای بچه‌ای بزرگ‌تر است.»

«بچه بزرگ‌تری که با انگشت‌هاش چه کار می‌کند؟»

«بچه بزرگ‌تری که شست خود را در دهان می‌گذارد.»

«آهان، منظور شما بچه بزرگ‌تری است که هنوز شست خود را می‌مکد. در مدرسه دختری در کلاس‌مان بود که این کار را تا زمانی که حسابی بزرگ شده بود هم می‌کرد. خیلی ناراحت‌کننده بود و من برایش غصه می‌خوردم. الآن از آقای رنگین می‌پرسم که چه کار باید کرد.»

جنی برگشت و پشت پیشخان رفت و زیرلبی با داروخانه‌چی صحبت کرد. مارتا از گوشه چشم او را نگاه می‌کرد. از حالت پچیج جنی و چهره ترسناک آقای رنگین چنین به نظر می‌رسید که آن دختر درباره درمان سفلیس سؤال می‌کند نه دارویی برای رهایی از مکیدن انگشت شست.

وقتی جنی برگشت به مارتا گفت: «آقای رنگین گفت که به شما بگویم نگران نباشید. او معتقد است این مشکل غیرعادی نیست و بچه‌ها معمولاً این عادت را ترک می‌کنند اما برخی از آن‌ها را باید تحت فشار گذاشت. پیشنهاد کرد روی انگشت‌های شست بچه پماد بمالید، پمادی که مزه و بوی بدی دارد و شست را بی‌حس می‌کند. اکثر بچه‌ها از آن بدشان می‌آید و همین باعث می‌شود که دیگر شستشان را مک نزنند. این پماد تا یک ساعت بعد حاضر می‌شود.»

وقتی مارتا به رستوران برگشت بارها حرف‌های آقای رنگین را مرور کرد و از به یاد آوردن این جمله که «برخی از بچه‌ها را باید تحت فشار گذاشت» خوشحال شد. به نظر می‌رسید که او متوجه مشکل مارتا شده است. به ارل چیزی نمی‌گفت. نیازی نبود او را به تشویش بیندازد. مدیریت این امور و وظیفه‌ای مادرانه و بر عهده خودش بود. احتمالاً ارل متوجه نبود که این قبیل عادات ممکن است در طولانی‌مدت چه آسیبی به همراه داشته باشند. با خود گفت معمولاً وقتی مسائل بچه‌ها در میان است او حال و حوصله ندارد اما همه مردها همین‌طورند مگر غیر از این است؟

حرف‌های آقای رنگین مدام در سر مارتا تکرار می‌شدند اما آن حرف‌ها با صدای جنی در سرش می‌پیچیدند. جنی فقط دختری نوجوان بود و دختری به آن سن در مورد بچه‌ها یا زندگی مرتبط با آن‌ها تجربه واقعی ندارد. با این حال طنین صدای جنی اثری تسلی‌بخش بر وی داشت. او با مارتا همچون یک بزرگ‌تر محترمانه رفتار کرده بود. بعد از صحبت با داروساز، که احتمالاً نام فامیلی پس از ازدواج مارتا را به جنی گفته بود، او را خانم برامفنم صدا زده و مارتا خوشش آمده بود.

باقی آن روز رستوران خلوت بود. مارتا ده دقیقه یک بار به ساعت نگاه می‌کرد تا زمان گرفتن پماد برسد. در ذهن خود حرف‌هایی را تمرین می‌کرد که قصد داشت هنگام مالیدن پماد روی شست وارن به او بزند. در واقع او فقط شست دست راستش را می‌مکید اما امکان داشت اگر آن شست دیگر قابل استفاده نباشد شروع به مکیدن شست دیگر کند. مارتا حالت چهره وارن را در حالی تصور می‌کرد که او می‌شنید دیگر دوران شرمندگی خود و خانواده‌اش به پایان رسیده است. باید زمان و مکان مناسبی می‌یافت که ارل یا ملودی مزاحم آن‌ها نشوند. شاید بهتر بود بعد از شسته شدن ظروف شام او را با خود بیرون ببرد. تنها خواسته‌اش این بود که ارل یا ملودی نقشه‌ای را که برای آن زمان زیادی صرف کرده و خیلی زحمت کشیده بود خراب نکنند. این کار برایش آسان نبود اما چون تنها عضو خانواده بود که مسائل را جدی می‌گرفت این مسئولیت هم به دوش خودش افتاده بود.

صرف شام تمام‌نشدنی به نظر می‌رسید اما بالاخره میز جمع شد، کف زمین جارو زده شد و ظروف در قفسه قرار گرفتند. مارتا وقتی دید وارن می‌خواهد بی‌صدا دربرود او را صدا کرد: «وارن، با تو دو کلمه حرف دارم.»

وارن با حرف‌شنوی اما بی‌علاقه برگشت و پشت سر مادرش راه افتاد و از در پشتی وارد خاکریز وسیع آفتاب‌خورده شد که رد لاستیک‌های

اتومبیل روی آن مانده بود. آن فضا مابین خانه آن‌ها و خانه بعدی قرار داشت و در آن زمان فقط افرادی که برای کمک اجیر شده بودند از آن استفاده می‌کردند. در آن‌جا یک کامیون و یک ماشین خرمنکوب قدیمی و دیگر وسایل شکسته کشاورزی رها شده بودند و در سکوت زنگ می‌زدند و می‌پوسیدند.

«چند روز پیش خانم ولز را دیدم و او گفت تو پسر خوبی هستی اما با بقیه فرق داری چون مدام شستت توی دهانت است. درست است؟»

وارن که سرش پایین بود گفت: «فکر کنم.»

«او گفت تو باید تشویق بشوی تا این کار را ترک کنی. به نظرت فکر خوبی است؟ و این‌که برای انجام دادن آن می‌توانی کمک بگیری.»

«نمی‌دانم.»

«از این‌که در این سن این کار را جلو بقیه انجام می‌دهی خجالت

نمی‌کشی؟»

«فکر می‌کنم چرا.»

«من با آقای رنکین در داروخانه صحبت کردم و او گفت چیزی دارد که می‌تواند به تو کمک کند تا این عادت را کنار بگذاری. دوست داری آن را ببینی؟»

وارن که هنوز به زمین نگاه می‌کرد و با شست پای راستش روی خاک

خشک خط می‌کشید به آرامی گفت: «بله.»

«یک پماد است که باید روی شستت بمالی و وقتی آن را در دهان

گذاشتی به تو یادآوری می‌کند که داری چه کار می‌کنی. بعد از گذشت این همه وقت عادت کرده‌ای و متوجه نمی‌شوی که شستت در دهانت است. فکر می‌کنی یادآوری بتواند به تو کمک کند که متوجه کارت شوی و جلو خود را بگیری؟»

«نمی‌دانم. شاید.»

«پماد این جاست و من مقداری از آن را روی شستت می‌مالم و تو از

همین الآن می‌توانی شروع کنی. دلیلی ندارد استفاده از آن را به تأخیر بیندازی، درست است؟»

مارتا تیوب پماد را با احتیاط از پاکتی که چند ساعت پیش جنی به او داده بود بیرون آورد. پس از فشار تیوب مقداری پماد زرد کمرنگ روی انگشت سبابه خود گذاشت و به وارن نگاه کرد. او هر دو دست خود را در حالی که کف دست‌هاش رو به پایین بودند جلو آورد. مارتا ساعد راست او را محکم گرفت و پماد را حسابی از بالا تا پایین شست او مالید. بعد همین کار را با شست دیگر او تکرار کرد. وارن هیچ مقاومتی نکرد. بوی تند و زنده پماد چشم‌های مارتا را سوزاند و اشک از گونه‌هاش جاری شد. وارن بعد از این‌که پماد روی شست‌هاش مالیده شد به خانه تاریک بازگشت. ملودی در اتاق خواب مشترکشان روی تختش نشسته بود و یکی از کتاب‌های درسی‌اش را می‌خواند که وارن در را باز کرد.

ملودی سر بلند کرد و پرسید: «چی شده؟»

«او یک چیزی روی شست‌هام مالید که بو و مزه بدی دارد.»

«اذیت می‌کند؟»

«نه، اما شست‌هام بی‌حس شده‌اند. وقتی به چیزی دست می‌زنم انگار

مثل بادکنک باد کرده‌اند.»

ملودی به آرامی رفت که یک تکه پارچه مرطوب و صابون بیاورد تا

پماد را قبل از جذب کامل از روی پوست وارن پاک کند.

صبح روز بعد وارن مثل هر روز قبل از صبحانه به اسب‌ها و مرغ‌ها آب

و غذا داد. مارتا وقتی او را دید که شستش در دهانش نیست و آن احساس

رضایت ناخوشایند در صورتش، احساس پیروزی کرد. چند هفته پیوسته آن

پماد را صبح و شب روی شست‌های وارن می‌مالید. خانه ساکت‌تر از همیشه

شده بود و فقط وقتی لازم بود کاری انجام شود چند کلمه رد و بدل می‌شد.

این سکوت هر چیزی بود جز صلح و آرامش. هوایی که چهار نفر آن‌ها در آن

نفس می‌کشیدند پر بود از جنگی که بین مارتا و وارن در جریان بود.

وارن فقط یک پسر بیچه بود اما لنگه مادرش بود. او چنان با مارتا مقابله می‌کرد که نه در توان ملودی بود و نه ارل. جنگ بین آن‌ها ظاهراً به رفتار وارن ربط داشت، به مکیدن شست که از نظر مارتا خیلی چندش‌آور شده بود اما موضوع فراتر از آن عادت بود. بین آن‌ها جنگی مانند مرگ و زندگی جریان داشت. موضوع خواسته مارتا و خواسته وارن بود. هیچ‌یک چیزی نمی‌خواستند جز این‌که به خواسته‌شان برسند. مارتا در ذهن خود نه کشاورز بود و نه پیشخدمت، نه همسر و نه مادر. او شعله بی‌رمقی بود که سعی می‌کرد خاموش نشود. می‌خواست از عملی نشدن خواسته‌اش جلوگیری کند. وارن هم در ذهن خود نه فرزند بود و نه بچه مدرسه‌ای. او نیز می‌خواست از خاموش شدن به دست مادرش دوری کند.

در میانه این دوران جنگ شدید، یک روز صبح، مارتا که پنهانی کشیک وارن را می‌کشید او را دید که بعد از اتمام کارهای صبحگاهی پشت اسطبل نشسته است و شستش را می‌مکد. او یا تمرین کرده بود که اثر پماد را نادیده بگیرد، که این واقعاً از وارن برمی‌آمد، یا راهی پیدا کرده بود که آن را از روی انگشت‌هاش پاک کند. به ذهن مارتا خطور کرد که وارن ناآگاهانه به تله نیفتاده و این سرپیچی از دستور مادرش غفلتاً لو نرفته است بلکه پیروزی‌اش را به رخ او می‌کشد. این خبر که مارتا وارن را در حال مکیدن شستش دیده در کل خانواده تأثیری مثل گزارش کشف اسلحه داشت. یک کلمه رد و بدل نشد. تغییر بزرگی رخ داده بود که به نظر می‌رسید بر کل جهان مادی و ذهنی خانواده اثر گذاشته است؛ گویی که شدت نور خورشید ناگهان به طرز چشمگیری افزایش یافته و هوا بسیار لطیف‌تر از قبل شده است. تغییری در مارتا به وجود آمده بود که نظیرش را تا قبل از آن جز ارل هیچ‌کس ندیده بود. این بار واکنش مارتا همراه با جوش و خروش و خشم نبود، کاری که همیشه به هنگام نافرمانی وارن انجام می‌داد. بلکه چنان در خود فرورفت که انگار نه انگار در همان خانه یا حتی در همان جهانی زندگی می‌کند که دیگر اعضای خانواده زندگی می‌کنند.

در این دوران که چند روز طول کشید، مارتا بارها توانایی اش را در بیان افکار و احساساتش برای خود از دست داد و دوباره به دست آورد. وقتی موفق شد با خود دربارهٔ احساسش صحبت کند، متوجه شد که به خاطر تلخی یا عطش انتقام از پای درنیامده است. احساس پوچی و بیهودگی می‌کرد، نه فقط در مبارزه‌اش با آن پسر بچه بلکه با افزایش این شناخت که او هرگز از تقدیری که سرنوشت برایش مقدر کرده است گریزی نخواهد داشت. وقتی در دانشگاه دولتی تحصیل می‌کرد با ارل آشنا شد، پسری که مارتا از او خوشش می‌آمد اما عاشقش نبود. هنوز هم وقتی واژهٔ عشق را از زبان دیگران می‌شنید دقیقاً نمی‌دانست چه معنایی دارد. مارتا در بیست و یک سالگی با ارل ازدواج کرده بود و در بیست و پنج سالگی دو بچه داشت و دوران جوانی اش را مانند همسر یک کشاورز زیسته بود، چیزی که با خود عهد کرده بود هرگز اجازه ندهد اتفاق بیفتد. زن‌هایی بودند که هنوز ازدواج نکرده بودند و بچه نداشتند اما خیلی قوی‌تر از او به نظر می‌رسیدند. آن‌ها می‌توانستند بپذیرند که در جمع زن‌های متأهل بیگانه‌اند و با ترحم یا با این دید که زنی واقعی نیستند به آن‌ها نگریسته شود. مارتا از فکر این‌که آن قدر ضعیف بوده که در چنان جایگاهی قرار گرفته دیوانه شده بود.

در آن روزها که پیوسته این افکار در سرش تکرار می‌شدند، مارتا به خود آمد و دید که با شتاب به آن سوی خیابان و به سمت داروخانه می‌رود، این بار نه برای یافتن راه چاره‌ای دیگر چون می‌دانست در آن جا راه‌حلی پیدا نمی‌شود، بلکه می‌خواست چیزی به جنی بگوید. وقتی در داروخانه را باز کرد، جنی او را آدم متفاوتی دید؛ مستقیم به چشم‌های جنی نگاه می‌کرد و با عزمی سوزان خود را سر پا نگاه داشته بود.

مارتا با تحکم جنی را به گوشه‌ای دور از جایی که آقای رنکین کار می‌کرد بُرد و گفت: «می‌خواهم چند کلمه با تو حرف بزنم و اگر الآن نگویم، می‌ترسم هیچ‌وقت فرصت گفتن آن را پیدا نکنم. پس لطفاً خوب

گوش کن. چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد. تو هنوز جوانی و فرصت داری که پیش از این که برایت تصمیم بگیرند خودت برای خودت تصمیم بگیری. تو باید بدانی وقتی ازدواج می کنی و بچه دار می شوی زندگی ای که قبلاً داشتی از تو گرفته می شود. نه، در واقع تو وقتی موافقت می کنی که ازدواج کنی و خانواده تشکیل بدهی، خودت زندگی ات را دودستی تقدیم می کنی. اما اکثر زن ها این را نمی دانند و در اصل تصمیم به تشکیل خانواده ندارند، فقط ناخواسته قدم در این راه می گذارند. یک زن برای این که تصمیم بگیرد ازدواج نکند و بچه دار نشود باید خیلی قوی باشد. تو شاید یکی از آن ها باشی و شاید هم نباشی. از تو می خواهم پیش از انجام دادنش درباره اش فکر کنی چون اگر واقعاً آن زندگی را ترجیح بدهی کمتر به خاطر زندگی ای که تسلیمش می شوی احساس تلخی می کنی.»

مارتا منتظر جواب نشد. قصد گفتگو نداشت، فقط می خواست به این دختر، که یک پیام خصوصی را به شیوه ای به او رسانده بود که شأن و کرامتش را حفظ کند، چیزی بگوید. او با چنان گام های سریعی داروخانه را ترک کرد که گویی از یک مخمصه فرار می کند.

شرایط ذهنی مارتا در آن زمان طوری بود که آدم نمی تواند درست فکر کند و سیل وار با جریان همراه می شود. او می توانست مسیری را که در آن در حرکت بود حس کند، اما بجز نیروی اجباری آن چیز دیگری حس نمی کرد. هر اتفاقی که قرار بود بیفتد، فارغ از دخالت هر کسی، می افتاد. مارتا منبع طرز فکری که ذهنش را در کنترل داشت نمی شناخت؛ او فقط عامل آن بود نه معمار آن. امکان داشت ریشه این دیدگاه در حرفی باشد که مادر یا مادربزرگش یا حتی یک دوست در زمان بچگی مارتا به او گفته بود، یا ناخواسته در مکالمه ای شنیده بود، یا شاید در خواب دیده بود، یا شاید طرح خودش بود که ماه ها یا سال ها پیش شکل گرفته و حالا به طرزی تکان دهنده خود را از یک خیال به چیزی تبدیل کرده بود که کاملاً واقعی بود و نمی شد جلو آن را گرفت.

مارتا مثل دفعه قبل که به داروخانه رفته بود به رستوران برگشت و این بار مستقیم به خرده‌فروشی رفت. یک جفت دستکش کار چرمی و تعدادی بند کفش چرمی انتخاب کرد. صحنه بعدی‌ای که به یاد داشت این بود که در خیابان می‌رفت و اصلاً نمی‌توانست به یاد بیاورد چه کسی پشت صندوق بوده و به خاطر نداشت که آیا کیف پولش را باز کرده و پول خریدهایش را پرداخت کرده است یا نه. به دست‌هایش نگاه کرد تا ببیند کیسه حاوی دستکش کار و بند کفش را آورده است و اگر چنین است، چه نوع کیسه‌ای است. در دست چپش یک پاکت قهوه‌ای دید. نگاهی به داخل آن انداخت و دستکش کار و بندهایی که قصد خریدشان را داشت دید و همین او را مطمئن کرد که عقلش را از دست نداده است. در هر حال نگران بود که نکند عجیب و غریب رفتار کرده باشد یا مزخرفی گفته باشد یا حتی بدتر حرفی درباره دلیل خرید آن چیزها زده باشد. فکر کرد چه می‌شد اگر در رؤیا بود و خیلی زود از خواب بیدار می‌شد و می‌دید که زندگی او یک زندگی ساده و معمولی است. چه نعمتی، اما زندگی هرگز از این موهبت‌ها به او عرضه نکرده بود.

وقتی مارتا بالاخره به رستوران برگشت، متوجه شد که بیش از یک ساعت غیبت داشته. باقی آن روز اتفاق خاصی نیفتاد بجز زمانِ انتظارِ پیش از شروع ماجرای اصلی. مارتا با این نوع انتظار آشنا بود. هر روز کودکی او در انتظار وقوع ماجرای اصلی می‌گذشت، برگشت پدر به خانه در پایان روز. او یاد گرفته بود که وقتی منتظر است چطور ترس را از خود دور کند. البته حالا مسائل متفاوت بودند. او زنی بزرگ بود و شوهر و بچه داشت اما حس آن انتظارِ خاص هنوز هم بخشی از زندگی اش بود.

هنگام صرف شام ارل گفت: «طبق گزارش هواشناسی این هفته بارندگی نداریم و احتمالاً تا چند هفته آینده میزان بارندگی خیلی کم است.» چند دقیقه بعد: «جفرز که آن طرف جاده زندگی می‌کند می‌گوید مادیانش مریض است. دامپزشک آمده و گفته است که احتمالاً آنفلوآنزاست و مثل آتش سوزی سرایت می‌کند.»

به نظر نمی‌رسید که ارل با فرد خاصی حرف می‌زند یا این‌که منتظر جواب است. وارن و ملودی ساکت بودند، مثل همیشه موقع صرف شام به هیچ چیزی جز غذای داخل بشقابشان نگاه نمی‌کردند. مارتا عمیقاً در فکر بود.

درست قبل از خواب، وقتی مارتا به وارن گفت دنبالش بیرون برود، به نظر نمی‌آمد او تعجب کرده باشد، هیچ واکنشی هم به دستکشِ کارِ چرم قهوه‌ای رنگی که مادرش از پاکت بیرون آورد نشان نداد.

«دست‌ها را جلو بیاور تا این‌ها را به دست کنم. این کار به صلاح خودت است. در این سن، به جای این‌که مثل پسرهای دیگر باشی، مثل یک بچه کوچک رفتار می‌کنی اما دیگر بس است.»

وارن دست‌هایش را جلو بُرد، در حالی که کف دست‌ها رو به بالا بودند انگشت‌هایش را باز و از هم جدا کرد، انگار می‌خواست به مادرش نشان دهد که چیزی را پنهان نمی‌کند. مارتا، پس از این‌که انگشت‌های او را سُر داد توی دستکشی که خیلی برایش بزرگ بود، دو بند کفش چرمی ضخیم

را از پاکت درآورد و با دقت آن‌ها را محکم دور ساق هر دستکش گره زد. بندها بلند بودند لذا باید چندین بار دور مچ دست پیچ می‌خوردند به همین خاطر درهم و برهم‌تر از آن چیزی شدند که مارتا تصور کرده بود. وارن در سکوت به خط تیره‌ای چشم دوخته بود که نوک تپه‌های پشت سر مادرش در برابر آسمان شبانگاهی ساخته بود.

مارتا، بعد از شکست خوردن تمام اقدام‌های قبلی‌اش برای ترک عادت شست مکیدن وارن، دیگر می‌دانست که با پسری بی‌نهایت لجباز طرف است. او از این‌که پسر مارتا باشد دست کشیده بود و مارتا هم از این‌که مادر وارن باشد. او حیوانی بود که مارتا باید شکستش می‌داد و مارتا زنی که تا وقتی به هدفش نمی‌رسید آرام و قرار نمی‌گرفت. مارتا نمی‌دانست چطور به این جا رسیده است. به نظر می‌رسید که رویدادها یکی پس از دیگری سر رسیده و او را به این نقطه رسانده‌اند. به نقطه‌ای که دستکش چرمی را به دست پسری یازده ساله کند و با بند محکم ساق آن‌ها را گره بزند. می‌دانست اگر فقط کمی اشتباه کند ممکن است جریان خون قطع شود و موجب قانقاریا و قطع انگشت‌ها یا کل دستش شود. احتمالاً این همان پرتگاهی بود که مارتا بدون مقاومت به سوی آن کشیده می‌شد. وارن نه گریه کرد و نه التماس.

صبح روز بعد که از اتاقش بیرون آمد دست‌هاش هنوز در دستکش‌ها بودند و بندها محکم دور ساق آن‌ها گره خورده بودند. او مقابل مادرش ایستاد و در سکوت از او خواست دستکش‌ها را از دستش در بیاورد تا بتواند لباس‌هاش را عوض کند و به کارهایی برسد که باید قبل از صبحانه انجام بدهد. مارتا گره بندها را باز کرد، دستکش‌ها را از دست پسر بیرون آورد و با دقت آن‌ها را در کشوی پایینی قفسه چوبی سمت راست شومینه گذاشت. پس از آن وارن به اتاقش برگشت تا لباس کارش را بپوشد، انگار نه انگار که اتفاق عجیبی افتاده است.

این روند چند روز ادامه داشت. یک روز صبح بعد از این‌که وارن لباس

کارش را پوشید، به طرف اسطبلی رفت که پدرش و ملودی مشغول کار بودند. پیش از این که قدم به داخل اسطبل بگذارد، شنید که ملودی از پدرش خواهش می کند جلو مادرش را بگیرد تا دیگر چنان ظالمانه با وارن رفتار نکند: «او دیوانه است، خودت هم می دانی. چرا مانعش نمی شوی؟»

ارل دنبال جوابی مناسب می گشت. در نهایت گفت: «به این راحتی ها نیست. وارن غرور مادرت را جریحه دار کرده. مارتا وقتی می بیند وارن در مدرسه و جلو همسایه ها باعث تحقیر خود و او می شود رنج می کشد.»

«او دستکش چرمی به دست وارن می کند و دور ساق آن ها را با بند می بندد. نمی توانم دیدن این صحنه را تحمل کنم. نمی دانم تو چطور می توانی تحمل کنی. وقتی مامان می رود بخوابد گره بندها را باز می کنم و دستکش ها را از دست وارن درمی آورم و صبح ها دوباره آن ها را به دستش می کنم و بندها را گره می زنم.»

ارل با چشم های ژرف و غمگینش به او نگاه کرد و گفت: «می دانم. کار درستی می کنی.»

«اگر این کار به نظرت درست است، چرا خودت کاری نمی کنی؟ چرا تو کار درست را انجام نمی دهی؟»

«کاش می توانستم برایت توضیح بدهم ملودی، اما نمی دانم چطور.»
«برایم مهم نیست که چه چیزی را می خواهی توضیح بدهی، فقط می خواهم کاری بکنی. تو پدرش هستی.»

«لازم نیست این را یادآوری کنی. هیچ وقت فراموش نمی کنم، حتی اگر این طور به نظر برسد.»

وارن در سکوت از مقابل در اسطبل شاهد این گفتگو بود. وقتی آن سه نفر بعد از پایان کار برگشتند، مارتا در آشپزخانه بود. او احساس کرد آن بیرون اتفاقی افتاده است. گویی ناگهان در اثر چیزی از خواب پریده که همیشه جلو چشمانش بوده است. با صدایی آرام که هیچ

حسی در آن نبود گفت: «بیا این جا.» لازم نبود توضیح بدهد منظورش کیست. وارن به سمت او رفت و بدون این که مارتا از او بخواهد دست‌هاش را در حالی که کف آن‌ها رو به پایین بودند جلو برد. مارتا هر دو دست او را به یکباره در دست گرفت و آن‌ها را با دقت واری کرد. اول از همه سراغ شست دست راستش رفت. پوست آن انگشت به خاطر این که کل شب در دهانش قرار داشت هنوز نرم بود و مهم‌تر این که دو دندانِ جلو فکِ پایین او روی نیمه بالایی پوست شستش رد انداخته بودند. این‌ها همه حکایت از ماجرابی داشت که برای مارتا خیلی آشنا بود. حالا اطمینان داشت که تمام شب شست دست راست وارن در دهانش بوده. و دیگر این که ملودی یا ارل یا هر دو شب دستکش‌ها را از دست او درآورده و صبح دوباره به دستش کرده‌اند. وارن برگشت و سر جای همیشگی خود پشت میز آشپزخانه نشست، در حالی که پشتش به مادرش بود.

مارتا چنان به خروش آمد که نه ارل تا به آن لحظه چنین خشمی در او دیده بود و نه بچه‌ها. او فریاد می‌زد و گریه می‌کرد و با التماس و زاری از خدا می‌پرسید که چه کار کرده که مستحق داشتن چنین بچه لجباز و نفرت‌انگیز و خودمحوری است که هر روز خدا مایه خجالت خود، مادر و خانواده‌اش است. بر سر وارن فریاد کشید: «من هرگز تو را نمی‌خواستم. این را می‌دانستی؟» وارن که هنوز پشتش به او بود با شنیدن این حرف کوچک‌ترین نشانه تعجبی از خود بروز نداد.

ارل به طرف مارتا قدم برداشت اما او عقب رفت و فریاد کشید: «از من دور شو، حق نداری به من دست بزنی.»

ارل به آرامی هرچه تمام‌تر گفت: «مارتا... مارتا تو همیشه مادر خوبی برای این پسر بوده‌ای و با او درست رفتار کرده‌ای.»

سکوت بر اتاق حکمفرما شد. آن لحظه آرام و بی‌انتها ادامه داشت تا این که گویی یک نارنجک دستی منفجر شد. خورشید بالاتر رفته بود و بر

فراز سایبان انبار قرار داشت و نور اریبِ تابناکش را، پیش از این که به سمت دورترین دیوار خیز بردارد و رنگ زرد آن را سفید گچی کند، بر میز می ریخت. وقتی مارتا سرش را بالا آورد و نگاه خیره اش را به ارل و ملودی دوخت که مابین او و میز ایستاده بودند، جایی که وارن نشسته بود، طلسم شکسته شد. او با عصبانیت گفت: «شما دو نفر از اول با او همدست بوده اید. من با او به جهنم پا گذاشته ام و شما با گستاخی تمام من را قضاوت کرده اید و تمام زحمت هام را به هدر داده اید.»

وارن، که هنوز پشت میز آشپزخانه نشسته و پشتش به رخدادها بود، بدون هیچ حس خاصی به نوری نگاه می کرد که از پنجره می تابد.

ارل با ملایمت هرچه تمام تر گفت: «ما که دشمن نیستیم. می دانیم که تو به این پسر اهمیت می دهی و تمام تلاشت را می کنی تا به او کمک کنی.»

مارتا در حالی که حالت چشم هاش طبیعی نبودند، در امتداد دیواری که اجاق گاز و ظرفشویی مقابل آن قرار داشتند، به جلو و عقب گام برمی داشت. بعد ناگهان با یک حرکت چاقویی را از بالای قفسه سمت راست اجاق گاز برداشت، با سرعت از کنار ارل رد شد، دست راست وارن را با دست چپ خود گرفت و آن را صاف روی میز گذاشت و محکم فشار داد و بعد بشقاب خالی، فنجان و چنگال او را روی زمین پرت کرد. در همان حال که دست وارن را بر میز می فشرد، روی شانه راست او خم شد و دستش را بالا برد تا آن دستی را که آن قدر مایه عذابش بود با چاقو بزند. پسر هیچ مقاومتی نکرد. ارل یکدفعه از آن حالت فلج لحظه ای که دچارش شده بود درآمد، به جلو خیز برداشت و از بالای آرنج دست راست او را گرفت و هلش داد و از وارن دورش کرد. مارتا در اثر ضربه به سمت ارل چرخید و تیغه چاقو شانه ارل را خراش داد. با دیدن خیانت ارل خشم از چشم های مارتا شعله می کشید. تلوتلوخوران از ارل دور شد و بعد همین که تعادلش را به دست آورد، سعی کرد دوباره به دست پسر،

که هنوز روی میز دراز بود و انگشت‌هاش همان‌طور که آن‌ها را رها کرده بود باز مانده بودند، حمله کند. ارل به بازوی او چنگ انداخت، این بار با فشار بیشتر او را چرخاند و از میز دور کرد طوری که با هم چشم در چشم شدند و فقط چند اینچ بینشان فاصله بود. ارل، که بازوی راست مارتا را محکم در کنار بدنش نگاه داشته بود، از قدرت فیزیکی زیاد او، که موفق شد بازویش را از چنگ او در بیاورد و هنگام آزاد کردن دستش پوست بین شست و انگشت سبابه او را ببرد، تعجب کرد. ارل، پیش از این‌که سر بلند کند و متوجه نگاه تهدیدآمیز مارتا شود، چشمش به دستش افتاد که به شدت از آن خون می‌آمد. مارتا بار دیگر سرپا شده بود و خود را برای حمله‌ای دیگر به وارن آماده می‌کرد. ارل یک قدم عقب رفت و بعد با زانوهای خمیده و دست‌هایی که در کنار بدنش قرار داشتند به بالا جستی زد و شانه راست خود را به طرف گردن مارتا هدایت و با ضربه‌ای او را به هوا پرت کرد. مارتا به عقب پرت شد، دست‌هاش دراز شده بودند و به نظر می‌رسید می‌خواهند چیزی را بگیرند، سرش به زمین خورد و، قبل از این‌که بدنش به زمین فرود بیاید، چاقو از دستش رها و به عقب پرتاب شد و جلو پله‌هایی افتاد که به طبقه دوم منتهی می‌شد. و بعد دیگر هیچ.

بدن مارتا بی‌حرکت افتاده بود، شانه‌هاش روی زمین قرار داشتند انگار که کشتی‌گیری نامرئی او را به زمین دوخته است. نگران‌کننده‌تر از همه میزان انحراف عجیب و غریب سر او از گردنش بود، شبیه سر عروسکی شکسته که روی تلی از آشغال افتاده باشد. دست‌ها و پاهایش این سو و آن سو دراز شده بودند و این نشانه‌ای از قطع ارتباط کامل و نهایی روح و بدن بود.

ارل با تردید چند قدم به جلو برداشت، کنار سر مارتا خم شد و دست چپش را به آرامی زیر کتف و دست راستش را زیر سر او قرار داد. وقتی او را بلند کرد تا در حالت نشسته قرار بگیرد، سر مارتا تلپی به طرف او افتاد. پیش از این‌که او را به‌نرمی به زمین بگذارد دست‌هاش از ترس بی‌اختیار

دراز شدند. در آن لحظه اتاق را چنان سکوتی فراگرفت که با هر چیزی که تا آن زمان می‌شناختند فرق داشت. فضا از ذراتِ غبار متحرکی که در اثر تابش اریب نور از پنجره پدیدار شده بودند مه‌آلود می‌نمود. وارن هنوز جلو می‌نشسته و اصلاً برنگشته بود تا ببیند پشت سرش چه اتفاقی افتاده. ملودی به فاصلهٔ چند قدم پشت سر پدرش ایستاده بود و او را که کنار جسد زانو زده بود تماشا می‌کرد.

پس از مدتی، که هیچ‌یک نمی‌دانستند چقدر، ملودی پرسید: «او مرده؟» ارل که در دنیای خود غرق بود سؤال او را نشنید. ملودی چند قدم کوچک به طرف مادرش برداشت. هیچ حرکتی در قفسهٔ سینهٔ او ندید. از جای تماس گوش راستش با زمین جوی کوچکی از خون روان بود. ملودی فکر کرد، تقصیر من بود که این اتفاق افتاد. از او متنفرم. مادر نمی‌خواهم. هرگز دلم نمی‌خواهد مادر شوم.

ارل با خود گفت، مارتا بیش از همه زجر می‌کشید حتی بیشتر از آن پسر. وارن آن قدر مستقیم به نور آفتاب نگاه کرد تا بالاخره چشم‌هاش بسته شدند و نقاط رنگی رقصانی پیش رویش نمایان شدند.

ملودی سکوت را شکست: «نباید به کسی زنگ بزнім؟»

ارل به این موضوع فکر نکرده بود. اصلاً واقعی به نظر نمی‌رسید که او همسرش را چند دقیقه یا شاید هم چند ساعت پیش کشته و حال کنار جسد او زانو زده باشد. بجز تماس با ادارهٔ پلیس چه کار دیگری می‌شد کرد؟

رندی لارسن کمتر از یک ساعت بعد از تماس ارل با ماشین کرم‌رنگ کلاتری بخش که نشانی سبز و شعاری بر در آن نقش بسته بود وارد مزرعهٔ برامفن شد. وقتی کنار وانت ارل توقف کرد، ارل بیرون منتظر ایستاده بود. او بانندی را ناشیانه دور شست و انگشت سبابه‌اش بسته بود. «سلام ارل. ناراحت شدم شنیدم یک نفر این‌جا مرده.»

ارل احساس کرد رندی سعی می‌کند دوستانه رفتار کند، در عین حال این

احتمال را هم در نظر گرفته که ممکن است به چیزی فراتر از آن نیاز باشد. ارل می‌دانست رندی از پاسخی که می‌خواهد بدهد یکه می‌خورد اما بروز نمی‌دهد: «بیا این موضوع را حل و فصل کنیم. جسد مارتا در آشپزخانه است. چرا نمی‌آیی برویم داخل؟»

رندی در سکوت دنبال ارل راه افتاد و پشت منزل رفت. ارل در را باز و به او تعارف کرد که اول وارد شود، تواضع و ادبی که احتمالاً در شرایط عادی رعایت نمی‌کرد. رندی در آستانه در ایستاد و پیش از قدم گذاشتن به اتاق زمانی را به واریسی آن‌جا اختصاص داد. جسد مارتا روی زمین بود و صورتش رو به سقف. دریایی از خون زیر سرش جاری بود. دست‌هاش دو طرف بدن افتاده بودند و پای راستش روی پای چپ قرار داشت. هیچ‌کس پیراهنش را صاف نکرده و پای راستش تا ران نمایان بود. چاقو وسط اتاق روی زمین افتاده بود. یک فنجان و یک بشقاب پلاستیکی در سمت چپ رندی، گوشه‌ی اتاق در سایه کنار صندلی راحتی قدیمی روی زمین افتاده بودند. به نظر رندی بعد از مرگ مارتا هیچ چیزی در آن اتاق دست نخورده و این همان چیزی بود که ارل همیشه می‌گفت: «من چیزی برای پنهان کردن ندارم.» در حقیقت ارل قصد نداشت هیچ توضیحی بدهد. هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که بخواهد چیزی را سرو سامان بدهد. چیزی که اتفاق افتاده بود اتفاق افتاده و آنچه قرار بود اتفاق بیفتد اتفاق می‌افتاد.

بعد رندی به مارتا نزدیک شد و سریع نبض شاه‌رگ او را گرفت. وقتی دید نبض نمی‌زند با دقت شروع به واریسی جسد کرد. اول از سر خمیده و گردن شکسته‌اش شروع کرد. سر را بلند کرد و بعد از حرکت به چپ و راست دوباره آرام آن را زمین گذاشت. پس از آن طبق قاعده بالاتنه، بازوها، دست‌ها، ناخن‌ها، شکم، کمر، پاها و کف پاها را از نظر بریدگی، کبودی، لکه‌ی خون، پارگی لباس، ادرار، مدفوع و غیره بررسی کرد. ارل

احساس می‌کرد ذهن خودش نیز در جستجوی مدرکی مبنی بر گناه، نفرت، تلخی، تسکین، حسادت، خیانت و هر انگیزهٔ پلید شناخته شده برای انسان است.

رندی ایستاد و پس از نفسی عمیق رو به ارل کرد و گفت: «به من بگو چه اتفاقی افتاده.»

«من نمی‌توانم اتفاق‌ها را خوب تعریف کنم. مارتا همیشه همین را می‌گفت. می‌توانم توضیح بدهم که ماجرا به کجا رسید. هرگز چنین انتظاری از مارتا نداشتم. انگار چیزی بر او غلبه کرده و کنترلش را در دست گرفته بود. او با آن چاقو که روی زمین افتاده به طرفم آمد و من روی برگرداندم که از سر راهش دور شوم اما او با چاقو به شانهٔ من، به این‌جا، ضربه زد. البته بریدگی عمیق نیست. سعی کردم چاقو را از دستش بگیرم چون وارن آن‌جا پشت میز منتظر صبحانه نشسته و ملودی کنار من ایستاده بود. نمی‌خواستم آن‌ها آسیبی ببینند. سعی کردم چاقو را از او بگیرم. او خیلی قوی‌تر از انتظار من بود و تیغهٔ چاقو دستم را برید، این‌جا، البته خیلی جدی نیست. باید کاری می‌کردم و جلو او را می‌گرفتم. قبلاً هم او را در این حالت دیده بودم اما هیچ شباهتی به امروزش نداشت. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. حدس می‌زنم حرکت غریزی بود چون او را همان‌طور هل دادم که وقتی بازیکن خط حمله بودم و یکی از بازیکن‌های حریف را هل می‌دادم. فکر می‌کنم بدجوری هلش دادم، محکم‌تر از چیزی که انتظار داشتم و او به عقب پرت شد و اول از همه سرش با زمین برخورد کرد. وقتی سقوط می‌کرد او را دیدم. حرکتش عین حرکت دور کند فیلم‌ها بود. واقعاً به همان شکل بود. دیدم که دارد از پشت روی زمین می‌افتد و می‌دانستم که این خیلی بد است چون سرش پایین‌تر از باقی بدنش بود و فهمیدم که اول سرش با زمین برخورد خواهد کرد. وقتی تکان نخورد به طرفش رفتم تا ببینم حالش چگونه است. حرکت نمی‌کرد، نفس نمی‌کشید. مرده بود.»

رندی به ارل نگاه کرد و گفت: «می دانی چرا او به جایی رسیده بود که با چاقو سراغ تو آمد؟»

«نه، اصلاً نمی توانم حدس بزنم.»

رندی او را تحت فشار گذاشت: «هیچ چیزی نیست که بگویی؟ بین شما دو نفر هیچ اتفاقی نیفتاده بود؟ وقتی سالها از ازدواج آدمها می گذرد، مثل تو و مارتا، نسبت به یکدیگر شناخت پیدا می کنند، منظورم شناخت از چیزهایی است که باعث تباهی آدم می شود. تو هیچ نظری نداری؟»

«نه، اگر داشتم که می گفتم.»

رندی که مدتی ساکت بود دوباره شروع به بررسی اطراف آشپزخانه کرد. بعد گفت: «ارل، در این دوازده سال که معاون کلانترم داستانهای زیادی در این باره که چطور یک نفر مجروح شده یا مرده شنیده ام. اما، چون هنگام بروز اتفاقها آنجا نبودم، فقط به گزارش ها گوش می کردم تا ببینم به نظر منطقی است یا نه. همیشه یک یا دو چیز باعث می شود ماجرا برایم شفاف و قابل درک شود و وقتی این اتفاق می افتد به این نتیجه می رسم که آنچه برایم توضیح داده شده حقیقت دارد. متوجهی؟»

«نه، مطمئن نیستم که متوجه شده باشم.»

«باید به تو بگویم، ارل، و این را نه به عنوان معاون کلانتر بلکه باید به عنوان کسی بگویم که مدت زیادی است تو را می شناسد و دوست ندارد تو را اسیر چنگال قانون ببیند. از نظر من حق تو این نیست. حرفم این است که آنچه تو برایم تعریف کردی قابل درک و باور نیست. نمی گویم دروغ می گویی چون می شناسمت و می دانم چنین آدمی نیستی اما فکر می کنم چیزی را جا انداخته ای و به همین دلیل آدم فکر می کند داری دروغ می گویی. این همان چیزی است که من را نگران می کند ارل، که تو این داستان را تعریف کنی و هیچ کس باور نکند و در چنان مخمصه ای بیفتی که راحت نتوانی از

آن بیرون بیایی. ما دربارهٔ تخریب حصار مزرعهٔ یک نفر با تراکتور حرف نمی‌زنیم، داریم دربارهٔ یک مرده صحبت می‌کنیم.»

«می‌دانم و متوجهم که سعی می‌کنی به من کمک کنی اما به بهترین نحوی که می‌توانستم ماجرا را برایت تعریف کردم. کلمه به کلمه‌اش راست بود.»

«ارل، بگذار ببینم درست متوجه شده‌ام. مارتا به صورت غیرمنتظره چاقوی آشپزخانه را برداشته، آمده سراغ تو، به شانه‌ات ضربه زده و بعد وقتی سعی می‌کرده‌ای چاقو را از او بگیری دستت را بریده و بعد تو او را به همان شکل دفاعی در زمین فوتبال چنان محکم هل داده‌ای که به هوا پرتاب شده، به پشت شیرجه زده و به زمین افتاده و گردنش شکسته و بلافاصله مرده. و تو هیچ نظری نداری حتی نظری مبهم که چرا می‌خواسته به تو چاقو بزند.»

ارل می‌دانست مسائلی را پنهان می‌کند که اگر قرار بود کل شهر از آن‌ها باخبر شوند، باعث رنجش مارتا می‌شد. چون اتفاقی که در خانوادهٔ آن‌ها و در آن خانه افتاده بود، و اتفاقی که در گذشته رخ داده بود، به کسی جز خود مارتا مربوط نبود. و هیچ ربطی هم به اطلاعات مورد نیاز قانون برای چگونگی مرگ مارتا نداشت.

به نظر می‌رسید رندی به درک درست قضیه نیاز دارد و آنچه متوجهش نمی‌شود آزارش می‌دهد: «ارل، باید بگویم که تجربه‌ام در مقام معاون کلاتر من را به سمت یک نتیجه‌گیری سوق می‌دهد: حتماً مشاجره‌ای درگرفته، دست‌کم چیزی مارتا را آن قدر به هم ریخته که باعث شده با چاقو به سراغ تو بیاید. هیچ‌کس چنین کاری را بی‌دلیل انجام نمی‌دهد. حتی دیوانه‌ها هم برای کاری که می‌کنند دلایل خود را دارند وگرنه دست به آن کار نمی‌زنند. دیوانه‌ها هم بی‌جهت سراغ کسی نمی‌روند تا او را با چاقو بزنند مگر این‌که بدانند ریگی به کفش دارد.»